هدفش ارتقای علمی ایران بود

پدر شهید دکتر مجید تجن‌جاری از نبوغ بی‌نظیر فرزندش، بی‌مهری نهادها و ایمان عمیق او به ایران می‌گوید

شایان اله آبادی | روزنامه نگار

در میان کوچه‌های روستای تجن‌جار از توابع آمل، مردی نشسته است که با اشک چشم، نام فرزندش را صدا می‌زند: «مجید جانم». علی تجن‌جاری، پدر شهید مجید تجن‌جاری را نوابغ برنامه‌نویسی و هوش مصنوعی ایران؛ از فرزندی سخن می‌گوید که اینده را بهتر از هر کسی می‌فهمید؛ و حالا نبودنش، نه فقط داغی بر دل خانواده، بلکه فقدانی برای مردم و دانش این سرزمین است.

فقط ساخت ابزار نیست؛ ایجاد درک است».

از تجن‌جار تا آمل؛ مسیر یک نابغه

مجید جوانی خاص بود، نه فقط به خاطر نحوه درفتنش، بلکه به خاطر نوع بودنش. جوانی بی‌ادعا و محجوب، اما پر از رویش. آقای علی تجن‌جاری، درباره دوران کودکی پسرش می‌گوید: «مجید در ۳ تیر ماه ۱۳۶۹ متولد شد. از همان کودکی در خشش خاصی داشت و نشانه‌های نبوغ در او روشن بود. نابغه‌ای واقعی؛ با آن که دلبستگی چندانی به خواندن کتاب‌های معمول نداشت، همیشه نمره‌اش ۱۹ و ۲۰ بود. پنجم ابتدایی را با معدل ۲۰ تمام کرد. دوران دبیرستان و هنرستان را با افتخار پشت سر گذاشت و در مسابقات علمی استانی، عنوان‌های برتر را کسب کرد.»

هدفش از رتقای سطح علمی ایران بود

پدر، با افتخار از اختراعات و شگفتی‌های پسرش می‌گوید: «در دوره دانشجویی، مجید همان ابتدای کار شرکت کوچکی در آمل تأسیس کرد که حاصل آن، طراحی و ساخت ربانی سخنگو بود؛ پروژه‌ای با نام «سیاوش». که تنها نمی‌توانست سلام کند، بلکه با انسان به گفت‌وگو می‌پرداخت. من باور نمی‌کردم، اما یک روز خودش نشانم داد و واقعا با من صحبت کرد. رؤیای او ساختن ربات انسان‌نما در حد استانداردهای جهانی بود؛ مثل ژاپن. اما ساختن یک ربات پیشرفته هزینه‌بردار است. میلیاردها تومان نیاز بود، و هر چه مجید تلاش کرد، دستگاه‌های دولتی و خصوصی کمکی به او نکردند. هر جا می‌رفت، می‌گفتند باید باید همه چیز را واگذار کند یا حامیر (اسپانسری) بیاید که بیشتر سهم را خودش ببرد. مجید نپذیرفت. اهل معامله بر سر دانش نبود. با این حال، هیچ وقت نا امید نشد. بیش از ۱۲۰ طرح فنا و ارائه اطراحی و اجرا کرد. هدفش، رسیدن به سود شخصی نبود؛ بلکه چیزی ورا ی آن: ارتقای سطح علمی ایران. با ایمان به توانایی‌های خود، وارد عرصه آموزش هوش مصنوعی شد و با همت بی‌نظیر، بیش از ۵۵۰ هزار نفر را تحت آموزش خود قرار داد. می گفت می خواهم مردم ایران، از پیر تا جوان، با هوش مصنوعی آشتی کنند. کار من فقط ابزار نیست؛ ایجاد درک است».

فرزندی برای ایران

پدر با بغض لحظه شهادت پسرش را روایت می کند: «شهادتش بی‌سروصدا اما تکان دهنده بود. در ۲۳ خرداد، هم‌زمان با حمله ناجوانمردانه رژیم صهیونیستی به خانه همسایه‌اش که دانشمند هسته‌ای بود ترکش‌هایی به خانه مجید هم رسید. موج انفجار، او را به بیمارستان کشاند. چند ساعتی مقاومت کرد اما نماند. رفت. رفت و به آسمان پیوست. وقتی دیدم جمعیتی گسترده برای مراسم چهلمش از شهرها و روستاهای دور و نزدیک، گرد آمدند، فهمیدم فرزندم، تنها برای ما نبود. برای مردم و برای ایران بود.» از معنویاتش که می‌پرسیم، پدر می گوید: خدا را با تمام وجودش دوست داشت. به امام علی(ع) عشق می‌ورزید. آخرین پروژه‌اش این بود که برود برای کاری مسجد کوفه، اما دیگر فرصت نشد...» شهید دکتر مجید تجن‌جاری، نه تنها دانشمندی درخشان، بلکه انسانی فراتر از زمانه‌اش بود. مردی که می‌توانست سرمایه‌دار شود اما معلم ماند، می‌توانست مهاجرت کند اما ایران را برگزید، و می‌توانست خاموش بماند اما تا لحظه آخر، برای ساختن فردایی روشن‌تر جنگید. فرزندی از ایران؛ چراغی برای آینده.

گفت‌وگو با پدر پارسا منصور قهرمان رشته پدل که با تمام وجودش عاشق ایران بود

گفت‌وگو با آقای هژار جربیی پدر شهید پارسا منصور که در اولین شب تجاوز اسرائیل به خاک کشور به شهادت رسید؛ پدری که نه تنها پدر، بلکه هم‌نفس، رفیق و همراه پسرش بود. این گفت‌وگو روایتی است از عمق رابطه‌ای انسانی و پدرانه که در دل آن، جوانی به نام پارسا، تبدیل به قهرمانی واقعی می‌شود.

فائزه مهاجر | روزنامه نگار

گفت‌وگو با آقای هژار جربیی پدر شهید پارسا منصور که در اولین شب تجاوز اسرائیل به خاک کشور به شهادت رسید؛ پدری که نه تنها پدر، بلکه هم‌نفس، رفیق و همراه پسرش بود. این گفت‌وگو روایتی است از عمق رابطه‌ای انسانی و پدرانه که در دل آن، جوانی به نام پارسا، تبدیل به قهرمانی واقعی می‌شود.

پدر و پسر نبودیم، رفیق بودیم

پدر پارسا با بغضی که در صدایش موج می‌زند، سخنش را آغاز می‌کند: «ما فقط پدر و پسر نبودیم. ما رفیق بودیم. چهرمانی که کوچک بود و چه وقتی که بزرگ شد، بوده و مردی شده بود برای خودش. در سطح هم، کنار هم، شبیه دو دوست واقعی. نه من به عنوان پدر، از بالا به اونگاه می کردم و نه او به عنوان فرزند، از من فاصله می گرفت. با هم مشورت می کردیم، با هم برنامه‌ریزی می کردیم، بعد از رفتنش، واقعاً احساس کردم پشت و پناهم رفت، پارسا یک پسر معمولی نبود. تا می گفتم پارسا و مثلا از او خواسته‌ای داشتم همیشه با نام توان برای انجام دادن کار و کمک به من حاضر بود و می‌رفت در دل کار. بر از استقامت و پشتکار بود. یک ورزشکار پرتوان بود که رشته‌های ورزشی مختلفی را کار می‌کرد، از اسکی و تنیس و اسکی روی آب تا تمام ورزش‌های راکتی و توپی ولی این چند سال اخیر بیشتر به پدل می‌پرداخت و مدال طلا و نقره و برنز باشگاهی هم داشت که در این حادثه انفجار همه مدال‌هایش از بین رفت.»

پارسا؛ پسر ایران

در میان خاطرات، پدر به جمله‌ای اشاره می کند که مسیر انتخاب تیتر این مطلب را هم مشخص کرد: «چند سال پیش، وسط کرونا، یک روز گفت: بابا، ۱ گروز ی مردم، روی سنگ قبرم بنویسید «پسر ایران» و چون پرسپولیسی هم بود دوست داشت لوگوی پرسپولیس هم روی سنگ قبرش باشد. الان روی سنگ قبرش همین نوشته شده. پسر ایران. پارسا جوانی بود که روی دستانش تتو داشت و شلوار کوتاه ورزشی می‌پوشید و قهرمان پدل بود اما در صفحه اینستاگرامش، یک هایلایت داشت به اسم "ایران من" که پر بود از جملاتی درباره وطن. مثلا در هفتم تیر عکس شهید بهشتی را استوری می کرد یا مثلا تصویر شهید جهان آرا، یا جمله امید وام وقتی مرگ به سراغ من می‌آید یاد در دامن دماوندت باشم یا روی آب‌های نیلگون خلیج فارس. این طور شخصیتی داشت. این چیزها را نه برای دیده شدن که برای باور خودش نوشته بود.»

آن شب تلخ

پدر، با صدایی که هنوز غم دارد، آن شب تلخ را روایت می کند: «آن شب پارسا نگهبان بود، اما به فرماندهاش اصرار می کند که به او اجازه مرخصی بدهد. فرماندهاش گفته بود امشب از ایمان و دو روز بعدی که تعطیل است و عید غدیر است به مرخصی برو، اما پارسا دوباره اصرار می کند و بالاخره مرخصی می گیرد. نیمه شب که به خانه برمی گردد حدود ساعت دو و نیم شب به خواب می‌رود که کمتر از یک ساعت بعد انفجار اتفاق می‌افتد. منزل ما کنار منزل یکی از دانشمندان هسته‌ای بود. منزل ایشان چهار طبقه بود و چون دشمن می‌خواسته که تمام منزل کاملا فروبریزد و ویران شود از مهمات جنگی قوی‌تری برای این منزل استفاده کرده بود؛ به همین دلیل این منطقه تلفات زیادی داشت و پارسا هم در خواب با موج انفجار از بین می‌رود. در صدم ثانیه اتفاق افتاد و من و مادرش، فتیم‌زیر آوار. فقط قسمتی از سرمن از آوار بیرون ماند. همان لحظه که صدای انفجار آمد من زیر لب گفتم نامرد هاز دند. خودم را بیرون کشیدم، همسرم، هم همین طور و رفتیم سراغ اتاق پارسا و صدایش کردیم اما نبود. پارسا را در نزدیکی اتاق خودمان دیدم سالم افتاده بود روی آوار. موج انفجار او را پرتاب کرده بود نزدیک ما. بدنش سالم بود و من اول تصور کردم بیهوش شده است، دستمپر اگذاشتم زیر سرش تا بلند شو کنم که دیدم ای داد بیداد، جمجمه و مغز همه در اثر موج انفجار نابود شده است. کنارش در از کشیدم، روی بدنش دست کشیدم و نوازشش کردم و چند دقیقه کنارش ماند و بعد امدادگران راصدا کردم تا پارسا را به بیرون منتقل کنند. این حرف خوبی نیست ولی اگر با بیماری، تصادف، خفت گیری یا در سربازی اتفاقی رخ می‌داد که پارسا می‌رفت من نابود می‌شدم ولی از این راضی هستم که پارسا خیلی باشکوه رفت. در آن وضعیت تهران و اوج بمباران جمعیت زیادی برای تشییع آوامده بودند و خیلی باشکوه به قرفاش کردند. الان هم مزارش روبه روی مزار شهید بهشتی است.»

دهها از ۹ تا ۹۰ سال با او رفیق بودند

«در جمع‌های خانوادگی، مسافرت‌ها و مراسم‌های مختلف، همیشه محبوب بود. با هر نسلی می‌ساخت. از پیرمرد ۹۰ ساله‌ای که پدر ورزش پدل ایران بود تا بچه ۱۰ ساله‌ای که با پارسا بازی می کرد، همه با او رفیق بودند. به او افتخار می کردم. هوای تمام افراد که پایین‌تر از او بودند، داشت. فرقی نمی کرد که به لحاظ مالی پایین‌تر بود یا سنی یا موارد دیگر. پارسا سرباز بود و حتی در محیطی که خدمت می کرد هم همه او را منحصر به فرد می‌دانستند و بعد از شهادتش هم خیلی تحت تاثیر قرار گرفتند و دلشکسته شدند. دوستانش به او می گفتند بمب انرژی.»

حالا همه حجت را می‌شناسیم

درباره مردی مهربان و خانواده‌دوست که در کیوسک نگهبانی شهید شد؛ به‌روایت همسرش

اکرم انتصاری | «حجت روئین‌تن» یکی از هم‌وطنان‌مان بود که شاید هیچ‌وقت او را نمی‌دیدیم اما حالا با روایت شهادتش هیچ‌وقت نمی‌توانیم او را فراموش کنیم.

اگر بود ۲۹ شهریور امسال به همراه دختر ۱۷ ساله، پسر ۱۵ ساله و همسرش سانار حدیدی ۲۹ شهریور تولد ۴۸ سالگی‌اش را جشن می‌گرفت. او از پرسنل خدمات بیمارستان و لیعصر فراجا بود که نگهبانی مناطق مسکونی آن منطقه را هم برعهده داشت و دوم تیر ماه در اثر حمله اسرائیل همان جا در کیوسک نگهبانی به شهادت رسید و حالا در قطعه ۴۲ شهدا آرام گرفته است. شاید شما هم حجت را با عکسی بشناسید که لباس پرسنل بیمارستان را پوشیده است و به وسط آمده تا با دست تکان دادنی، برای چند لحظه غم و اضطراب مردمی که به بیمارستان آمده بودند را بشوید.

سانار حدیدی همسر شهید که خودش از پرسنل همان بیمارستانی است که حجت در آن کار می کرد می گوید: «همسرم ۲ تیر شهید شد اما سوم پیدا شد. آن روز همکارانم تماس گرفتند و گفتند اطراف بیمارستان انفجار اتفاق افتاده است. حجت آن روز شیفت نگهبانی بود و من هر چقدر با او تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد. برای همین به سمت بیمارستان حرکت کردیم و هر چقدر گشتیم نتوانستیم او را پیدا کنیم. آن شب ما با خانواده همسرم با هم بودیم و مدام به این فکر می‌کردیم که کجاست؟ چرا جواب تلفن نمی‌دهد؟ اگر زنده است چرا زنگ نمی‌زند؟ آن روز ما در تمام بیمارستان‌ها، پزشکی قانونی و معراج شهدا و همه جا به دنبالش می‌گشتیم. تا این که روز بعد ساعت ۱۲ ظهر سگ‌های زنده‌یاب را آوردند و او را از زیر آوار پیدا کردند و آن قدر حالم بد شد که دیگر هیچ چیزی از آن لحظه یادم نمی‌آید.» وی ادامه می‌دهد: «من و حجت سال‌ها با هم زندگی کردیم و در این چند سال جز خوبی، مهربانی و محبت چیز دیگری از او ندیدم.

نه دعوایی کرد و نه کلام بدی از دهانش خارج می‌شد. فوق‌العاده خانواده‌دوست بود. روزی که جنگ شد و بچه‌ها را جع به جنگ با پدرشان صحبت می‌کردند، می‌گفتند بابا الان که شرایط این‌طور است ترو سر کار. حجت هم می‌گفت من فرقی با بقیه آدم‌ها ندارم و اگر قرار است اتفاقی بیفتد برای همه می‌افتد و چه خانه باشم چه سر کار اگر بخواهم شهید بشوم، شهید می‌شوم. با بچه‌ها خیلی وقت می‌گذراند و شوخ‌طبع بود و وقتی خانه بود جو آن قدر خوب بود که بچه‌ها نیاز به بیرون رفتن هم نداشتند و با پدرشان وقت می‌گذراندند. در کار هم هوای مریض‌ها را داشت و حتی اگر در حیطه کارش نبود مریض را ناامید نمی‌کرد و در حد توانش به او راهنمایی می‌داد.»

رفت به زخمی‌ها کمک کند که...

گفت‌وگو با پسر عمه، رفیق و همکار شهید «مهدی زرتاجی» که تا آخرین لحظه کنارش بود

اکرم انتصاری | روزنامه نگار

مهدی ۳۹ ساله بود و اگر در تجاوز اسرائیل شهید نشده بود، شاید الان مشغول وقت گذراندن با دو پسر ۱۰ و ۱۳ ساله‌اش بود. شاید هم دوباره در «سرای روستای آبا و اجداد»ی‌اش مشغول آبیاری زمین‌شان بود؛ اما داستان «مهدی زرتاجی» چیز دیگری است. او وقتی که لباس هلال احمر بر تن داشت شهید شد. ۱۰ متری پسر عمه‌اش که همه مسیر زندگی را با هم پیموده بودند. با «احمد انتهایی سرای»، که خودش امداد گر هلال احمر است، درباره مهدی گفت‌وگو کردیم.

محل مصدوم‌ها را از دندو...

احمد و مهدی پسر عمه و پسر دایی بودند. هر دو اهل روستای سرای شهرستان اسکو. وقتی می‌فهمد قرار است از مهدی روایت کند، آهی می‌کشد و شروع می‌کند: «من و مهدی از کودکی با هم بزرگ شدیم، با هم درس خواندیم، با هم رفتیم هلال احمر. روز شهادت مهدی هم، با هم بودیم. آن روز آماده‌باش بودیم. گزارش دادند چند نفر زخمی شده‌اند و مهدی رفت که مصدوم‌ها را بردارد که آن جا را دوباره زدند و او شهید شد. من چند متری مهدی بودم، با وضعیتی که بود نمی‌توانستیم خودمان را نزدیک کنیم. داشتند می‌زدند و نمی‌توانستیم جلو برویم اما شهادت مهدی را به چشم دیدیم.»

ما مهدی در زلزله پسرک ذهاب هم بودیم

این امدادگر از نحوه شروع فعالیت‌شان در هلال احمر می گوید: «ما خدمت‌مان را از جمشیر شروع کردیم و تا الان همان جا خدمت می‌کردیم. از سال ۹۰ در هلال احمر مشغول به کار شدیم و در خیلی از حوادث جاده‌ای، دریایی، بلایای طبیعی و... با هم بودیم و مصدومان را به بیمارستان انتقال می‌دادیم. بعد هم کار دائمی امداد و سوانح و کارشناسی امداد و نجات خواندیم. کم کم عاشق هلال احمر شدیم و حدود ۶ سال به طور داوطلبانه کار کردیم تا این که سال ۹۶ آزمون استخدامی گذاشتند. من و مهدی با هم شرکت کردیم و هر دو جذب هلال احمر شدیم و قرارداد امضا کردیم. از آن به بعد هم در عملیات زیادی شرکت کردیم. از جمله زلزله ورزقان و سرپل ذهاب در کرمانشاه.»

اجارهٔ فرانسه روستا و محل کار بود

«مهدی مثل برادرم بود. اصلا دل و دماغ نداشتم و روحیه‌ام را از دست دادم. کاش من هم با او می‌رفتم. ما از کودکی به هم قول داده بودیم که هیچ‌وقت از هم جدا نشویم و نمی‌دانم چطور شد مهدی من را تنها گذاشت.» احمد این جمله‌ها را بین حرف‌هایش تکرار می کرد و ادامه داد: «مهدی روزی که شهید شد آرام و قرار نداشت. رفته بود برای صبحانه بچه‌ها در اداره نان بربری و پنیر گرفته بود. مهدی از جان و دل خدمت می کرد و برای بقیه مایه می‌گذاشت. در روستایمان یکی از هموالیتی‌هایم آدم ضعیفی بود. با کمک نهادهای مختلف برای او یک خانه ساخت و زیر پرو بالش را گرفت. همین فرد روزی که مهدی شهید شد، آن قدر گریه می کرد که حال من بیشتر از قبل خراب می‌شد. مهدی، یک جوری هایی آچار فرانسه روستا و محل کار بود.»

پدرش می گفت کاش بغلش می کردم

پسر عمه مهدی درباره روز شهادت این شهید هلال احمر می گوید: «آن روزی که شهید شد، نوبت مهدی نبود که برود. یعنی قرار بود با تیم بعدی باشد اما با تیم اول رفت. ما صبح آن روز آماده‌باش بودیم اما مهدی زنگ زد و گفت بیا بروبم. در روستا هم آبیاری داشت اما به پدرش زنگ زده بود که من می‌خواهم بروم اداره. پدرش می گفت نمی‌دانستم می‌رود و دیگر نمی‌آید و گرنه یک بار بغل می کردم و او را می‌بوسیدم. مهدی تک پسر خانواده بود و سه خواهر دارد. همیشه عصای دست پدر و مادر پیرش بود و همه کارهایشان را انجام می‌داد. حال روحی آن‌ها هم خوب نیست؛ اما پدرش گفت مهدی سربلند مرده است. خون پسر من از بقیه شهدا ارزشمندتر نبود.»

آگهی مزایده

اداره کل ثبت اسناد و املاک استان خراسان رضوی اداره ثبت اسناد و املاک حوزه ثبت ملک کاشمر

آگهی موضوع ماده ۳ قانون و ماده ۱۲ آئین نامه قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی و اراضی و ساختمانهای فاقد سند رسمی

برابر رای شماره ۰۲۰۰۲۱۰۰۰۰۰۲۰۰۲۰۰۲